



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ	بست یکدیگر بی درین کج حکم
نام خداست بر خرم	فاخته کفرت و ختم سخن
بیش بقای می پند	پیش وجود همه آینه کمان
رسد موند کلوی سلم	سابقه سالار جهان قدم
برای مردن سنان	پرده کشانی فلک پرده دار
منترج هر چه وجودش	مبدع هر چشمه که جویش است
مده که خاک در جیب پیدا	لقاطه از که آفتاب
روز بر اثر روز خوراک	روکشش نمود زور و دل روزان
تا به در تخت نشین	زایع مستطاب همه در آن است

دافع ز

الاول

حاجم کن چشند بستر	عذر پذیرتین نفس
سینه خوفا می هر سندان	چشمه نه بر شنا سندان
اول و آخر بود صفات	بست کن و منت کن کایات
خبر بدوشش که در عالم گشت	اول و آخر همگی یکد م است
گشت درین دایره در پو پای	کولمن الملک زنده خرنجی ای
نمود نمود آنچه بلندت و بست	باشند و این نیز نباشد که است
اول و اول بی است	آزاد است هر بی است
هر کسش آموختگان ازل	مشکل این حرف مکر و نامل
که از این علم چه در باست این	اما این ملک چه صحر است این
که یکدیگر هر چه بر و زندگ است	پیش خداوندی او شکست
روضه ز کب تا بعد از پوست	یکس بنا می هر آنرا از پوست
ممنبت اور است نهر از آرزین	بر که گو و کلا
تا که پیش در شوق نور بود	خارز کل و بی نشکر و روز بود
چو کله چو لاش کرم آید شد	بند وجود از عدم از آید شد
روز کوس این دو سه و برانده	کار فلک بود که بر کرده
تا کشت این کرد و هم سوز	زایع شب این زنده است روز
تا که غنچه فلک دانه کرد	همه شب از کرد و هم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افکار و

زین دوست به جز که بر فلک زود	بخت کرد بر قدم خاک زود
کرد و قباچه جور نشسته و ماه	زین دو کله وار سپید و سیاه
زیر و صبح از زول در پاکش او	جشمه خضر از لب خضر آگش
جام سحر در کل لب کس رنجت	جز عه از آن درین سنگ رنجت
زانش وانی که بوم در شکست	په در و کرده با قوت بست
خون دل خاک ز سحر این باو	در جگر لعل جگر کون نماند
بغ سنجار احوالک نما کرد	مرغ سنجن را فلک آواز کرد
نخل ز ما بزای طلب نوشتن او	در سخن را صدف گوش او
پرد و نشین کرد بر خواب را	کسوت جان دادن آب را
زلف زمین در بر عالم نکند	خال عصا بر رخ اوم کند
لوح زراز صورت خاری بست	چشم کل از ابر بهاری بست
خون جهان در جگر کل گرفت	بعض جزو در محبس دل گرفت
زینک سوار ابا کواکب سیزد	جان صبار از باجن سپید
خفت بختی که لب کف	ز هر بختی که لب کف
نماند از رنگ و زلفان او	ماه نواز صفت کجوشان او
و هم نهی های سببی ز نوشت	هم ز دانش با زلفی دست کاشت
پای سخن را که در دست دین	سخت سر پرده او در شکست

دوست
دین

دوست
دین

لاه بسی

رنگ لب زین به نیش نماند	دین سببی و بد نظیرش نماند
مصل در آمد که طلب کرد مش	بزرگ لب بود او ب کرد مش
سدره نشینان سوی او برزند	عاشقش در آن نیش همان در زند
گر سر هر خست بر از طوق او	ور در لب خاک است بر از طوق او
دل که ز جان نسبت پاک کند	بر در او دعوی خاکی کند
ریخته خاک ز در او داده است	وازه کن با غش ارم انسان است
خاک نظامی که شایه او	مزرعه دانه تو حید او

مناجات اول به منت بخشایش باری تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک صفت از تو تو انانک
تیر نشین علمت کما نماند	ما بنو فایم جو تو فایم بذات
هستی تو صورت پو ندان	تو بکس و کس بنو مانند نی
ایچه تعجب ز نه پذیرد تو بی	واکنه نموده است و نمیدر تو
ما همه فانی و بقا بس بر است	سک تعالی و تقدس بر است
جز تو حکمت را هم دور آن که داد	دیگر چه در این جهان که داد
چون قدمت باک بر ما بین زند	جز تو که آرد که انا الحق زند
بختی که ز ما بی آرام تو	طاف ما از کشتش نام تو
نام تو بر خاتم جهان است کسین	ذات جلال تو منزه از کسین

دوست
دین

نام تو بر جان رسیده جان رفیق
 ذات ترا هست بقای ابد
 خاک بفرمان تو دارد سکون
 تا که مت راه جهان دور گشت
 گریه ز پشت کرمت زاده بود
 عقل بر پیشش بگو که در نظام
 هر که نه گو با بنو خاموش
 ساقی شب دست کش جامت
 پرده بر انداز برون آبی فرو
 بحر فلک با شک و آفتاب
 شمع کن این آیه ایام
 حرف زبان از بقلم بازده
 مظهر بشا از اعمد بی نور کن
 کرسی پیشش گوشه بهم نشکن
 حصه مه بر کل این مهر و زن
 دانه کن این عقد شب افروز را
 از زمین این پیشه کل بر پیشش
 حکم تو فرمانت خون و القلم
 لطف تو وزی ده هر یک و پ
 قبه خفته لولو کنی پستان
 پشت زمین بار زمان بکشد
 ناف زمین از شکم افتاده بود
 جز بنو کرمست بر پیشش حرام
 هر چه نه باد تو فراموش
 مرغ سحر دست خوش نامت
 کرمم آن پرده بهم در نوره
 عقد جهان را ز جهان واگشا
 مسخ کن این صورت اجرام
 دام زمین را بعدم بازده
 جوهر با ز از عرض دور کن
 مشرب نه پایه بهم در فلک
 سکت زحل بر قبح زهر وزن
 بر شکن این مرغ شب و روز
 قالب یک حرف زمین کو میان

گرد

گردش

گردش از همه کردون بریز
 تا کی از بین راه تو می روید
 طبع بر انداز برون کش برون
 از پیشش پند او را
 دفته افلاک شناسان بسوز
 سحر کن این جرم ز برج بهال
 تا بجا قرار خدا پی دهند
 بر چه کنی تو بسی راز ما
 بی دست اکنه تو خون بریزش
 روشنی عقل بجان داده
 منزل شب را نو در آورد
 چرخ روشن و قطب ثابت از تو
 غمزه سپهر نه ز باد صبا
 غمزه بیان کرده سر خواب
 غنچه کرمست که مانند ایم
 بنده نظامی که یکی کوی
 ساحلش از معرفت آباد کن
 همه هست اختر کو بر محسن
 پرده آن راه قدر می بیاز
 گردن و هزار حرکات و سکون
 ز برتر از خاک نشان باور
 دین خود نشاید برستان بدوز
 باز کن این پرده ز منشی خیال
 بر عدم خویش کوا سی دهند
 روی شکار نه کسی راز ما
 بی دست اکنه تو آفرینش
 جانشنی دل بزبان داده
 روز فرورفته تو باز آورد
 باغ وجود آب حیات از تو یافت
 از اثر خاک تو شد تو دنیا
 از اثرت یافته می تاب را
 کل همه تن جان که بتوزنده ایم
 در و در جهان خاک همه کوی
 گردش از همه غم آزاد کن

صفت این خاک تراخوار کرد	خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر بر رفت مگر بستم	قافله از قافله واپس بریم
این دو نوشته شده در بدنه	دیوز بد نامی چون ما
کرم روی سر و جو کلین کرم	سروتن کرم جو خاک کرم
نوزل و روشنی سپه کوه	رحمت و آسایش پادشاه کوه
صبح بناگاه قیامت وید	شد علم صبح روان ناپید
خنده غفلت بدان در شکست	آرزوی عمر بجان و رشکست
از کث این خاک با منو مکره	جایه ان سار که جان بر
بر پرازی دم که خوشخواره است	زیرکی از بهر چنین حاده است
کرک ز دروازه توانارست	زوبه از ان رست که دانارست
چند بدان کن که وفادارست	خونده پرستی و خدارایست
خاک ولی شو که وفای دروست	وز کل انصاف کیامی دروست
هر مری کان ز دل ابو خنده	پرقه منسوج و فادو خنده
کرمی در تن مردم بود	چون نه پسند که کاشن کم بود
کرم پسندیش و کربان شود	چشمه آن آب و چندان شود
مردم پرورده بجان پرورده	کرمی در طرف بگرنه
خاک زمین جز بهر پاک نیست	وین هنر امر و زورین خاکست

برزه

کرمی

کرمی کسر زمین برزند	پشتی دست باقی ورزند
کار نمند بجان آورد	نامشش را بزبان آورد
عمل ریاضت بنامش آکنند	نسبت اندیشه به بود آکنند
نام کرم ساخته مشتی زبان	رسم و فایده کی را بجان
گفت سخارا قدری ریش خندا	خوانده سخن را طریفی باوند
نقش و فایده سنج می زند	برمه و جور نشیند ز می زند
کرمی مرم رحمت بود	بر دل این قوم جراح است بود
کرمی شربت شیرین چشند	دست بس بر نی پرو کیشند
بر کبر چخته اشخبر فام	سر که فرو نشند جو انکور خام
حشمت بهرین کسی را در دست	جز نخل و عیب ندانند حجت
حاصل در بانه همین در بود	یک هنر از طبع کسی بر بود
وجه بود قطره از چشم کور	پای علی بر بود از دست مور
عجب خندان و دوسه نامون کرد	بی هنر و بر هنر افسوس کرد
شیر و نراز کوه کل بر کل اند	ملخ نراز غصه دل بر دل اند
دو و شوند از بد ما غی رسند	با و شوند از بچرا غی رسند
حال جهان بین که سرشش کشند	نامور نامور اشش کشند
ان دوسه بد نام کن از چند خوش	می کشند مسمه خون مهند خوش

سور کند

کرامت چون که درون تووم	شکم از شکم افزون شود
بسیج کر فتم ز حد افزون برید	با بک باین رفته سبب چون
بر سخن نازده تر از زبان روح	متکر و برینه جو اصحاب روح
ای علم خضر غوا بی کین	وی نفس نوح و عانی بکین
دل که بزار در سپیدان	نفسش با در بکیند باو نشان
پایه نشان کان نه باندازه است	خامش من قوی آواز است
حرفه بر آواز ز یک در بود	کک شود چون شکمش بر بود
خمر و نیک بر آواز و خوش	لکب چه بر کرد و کرد و خوشی

داستان بلبل با باز

در بین باغ جو کلبین گفت	بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تویی خاموش ساز	کوی جزا برده از کوی باز
تا تو لب بسته کنش و ی نفس	یک سخن نغز گفتی کسرا
منزل تو در شکم سجده	طلوعه کوشیده کبک دریا
من که یک چشم زود کاغذ	صد که نفس بر آرم خراب
طلوعه مرا که مینگارم چرت	خانه من بر سر خاری چرت
بازید و گفت همه گوش باش	بازی من بگر و خاموش باش
من که شدم کارش نشان است	صد گنه و باز کنو هم

رو که تویی شسته روزگار	را کنه بکی نمک کوی نزار
من که مقیم همه در صید گاه	سینه کبکم دهر از دست شاه
چون تو همه ز تخم زبان نام	کرزم خور و خوار نشین و پیام
خطبه جو بر نام زیدون کند	حکم بر او از دهل چون کند
صباح که با بک خروست	نصت زن از راه فوسخت
چرخ که در معرض فریاد است	بچس از چهرش از او است
بر کسش آوازه نظم بلند	اما چون نظاسی نسوی شهرند

در خاتمه کتاب گوید

سجاک که صباح ای و سپهر	چون قلم از دست شدم و سبک
کین منطرا بر خرف فروم کوی کند	با فکرم بوقت سکوئی کند
این همه الحاس که بکده ختم	کز کین از بهر ملک ساختم
کاین شمشیر دین سنگ بود	کوره آتش کرم سنگ بود
دولت اگر همه می ساختند	عمر با بن نیز سپردا حشمت
در دلم آید که گنه کردم	کین و رفی چند سپه کردم
آنچه درین جمله خرکای است	جلوه کرد چند سحر کای است
زین می بخور چه خوری دود	انشس نور زن ملک سودا
پیش روانه مشکلی مبه کن	کر کنی اندیشه باندیشه کن

از کتب معتبره شده است

دست برو مال که دستور	پرسختنی کز اولش دورست
کر معنی آن حرف درو کشتن	و آنچه نه از شش بر آرد علم
شده شش هفت نشنا و درین	کر نه در و داد سخن دایمی
جمله اطراف برابر بدست	این طرفم کرده چنین پایست
چون زمینان چند نشی سخت	کنت زمانه ز پیش بخت
صدره باندازه بالایش منت	بگر معانیم که همناش نیست
از سر این بر سر زانوشت	نیم تنی نام ز انوش است
تا ابدش باشد بر جرمش	باید حاش بقدر استن
حاصل من حسب جز آورده	از نظر هر کس و نازده
سروی بازاره که چ سر	کر می است کما و ز هر چه نه
بلی کز می کنج عاقان من	کنجه کز کرده کربان من
کنجه کدم است و نظامی کلام	با بک بر آورده جان کای غلام
خوفه کوه بر قدم تا سرش	کار نظامی ز بی زیورش
بر سر فرطاس دو بر بازگر	صحنه قلم نامه جو بر و از کرد
زان ز سر حد زبان بر کدش	لشک قلم چون بکت و ز کشت
مخزن اسرار باخر	پای ز سر کرده ز لب در نه نام
بست چهارم زر سپی سخت	بوی حقیقت ششمار دست

اکثر ز ما را

اکثر ز تاریخ سخت این زمان	با قصد پنجاه و دو افزون بران
با مبارک کهر افشان او	بر طکی کان کهرستان او
شکر کاین نامه بعنوان سپه	پشت از عمر با بیان رسیده
هر نظری را که بر افروختند	جامه بر اندازد تن دو خند
تا مکنی جای قدم استوار	بای منه و رطلب هیچ کار
حمد خدارا که بخت ک	گشت تمامی در من لی نظیره
بار خدا یا بکرم عفو کن	حمله کنه من صاحب سخن
و اکمه بود طالب این نظم توثر	بر خطا جرمش قلم عفو کنش
و اکمه کند رو بسوی دامنم	بست جسد جان بودش بر تنم
و اکمه بفرموده بستش درو	رحم کن و جرمم با مرم او

بنده نو اکمه از میان بست
عفو کنش جرم عطا کن بست

بست بند کتاب نسخه مخزن الاسرار بنام شیخ شاد زده هم بهر تادی
الآخر سئله ارفام قلم محبت رقم بلکه حاجی حسن بن علی

درف بهونه مکن
لوهری

المقررات مخزن الاسرار بکتابت
سکه در کدو از زبان عوالت
فوسر تا به برهان
۱۱۵۱